

چه مایه سخن پیش ایشان براند
که جز خوشتن را ندانم جهان
چو من نامور تخت شاهی ندید
چنان گشت گیتی که من خواستم
همان پوشش و کامتان از منست
که گوید که جز من کسی پادشاست
که بیماری و مرگ کس رانکاست
و گر بر زمین شاه باشد بسی
بمن نگرود هر که آهرمنست
مرا خواند باید جهان آفرین
چرا کس نیارست گفتن نه چون
گسست و جهان شد پراز گفتگوی
نماندی بپیشش یکی نامجوی
پراکنده گشتند بکسر سپاه
شکست اندر آورد و برگشت کار
چو خسرو شوی بسندگی را بکوش
بدلش اندر آید ز هر سو هراس
همی کاست زو فر گیتی فروز
همی کرد بوزش بر کردگار
بر آورده بر وی شکوه بدی

گرائیگان را ز لشکر بخواند
چنین گفت با سالخورده مهان
هر در جهان از من آمد پدید
جهانرا بخوبی من آراستم
خور و خواب و آرامتان از منست
بزرگی و دیهم و شاهی مراست
بدارو و درمان جهان گشت راست
جز از من که بر داشت مرگ از کسی
شما را ز من هوش و جان درتست
گرایدون که دانید من کردم این
همه موبدان سر فکنده نگون
چو این گفته شد فر یزدان ازوی
هران کس ز درگاه برگشت روی
سه و بیست سال از در بارگاه
منی چون بپیوست با کردگار
چه گفت آن سخن گوی با فر و هوش
یزدان هران کس که شد ناسپاس
بجمشید بر تیره گون گشت روز
همی راند از دیده خون در کنار
همی کاست زو فتره ایزدی